

دایره‌ای از سنگ

پیتر سوان بورن PETER SWANBORN
برگردان: کوشیار پارسی

"دایره‌ای از سنگ" مجموعه‌ی نُه شعر است درباره‌ی مردی که تازه درگذشته‌است. در شعر نخست، مرد هنوز در خانه است و ساکت پشتِ میز نشسته‌است. خیلی زود خانه را ترک می‌کند و به چشم‌اندازی رویایی، در جهان دیگر پای می‌گذارد.

"خانه"، "دروازه"، "راه"، "جنگل" و "دشت"، چند عنوان شعرهای جدا از هم هستند. مرد، مُرده، در راه نه تنها به چشم‌اندازهای غریب برمی‌خورد، بلکه مناظر خیالی و سراب‌گونی را در آب، جنگل تاریک و دشت خشک می‌بیند. مرد مرده است، اما هم‌زمان به زندگی ادامه می‌دهد و مرگ را به گونه‌ی رویایی بزرگ یا شگفت تجربه می‌کند. در پایان مجموعه‌ی شعرها، مرد به نقطه‌ی آغاز برمی‌گردد و خود را در اتاقی می‌بیند، نشسته. همان‌جا که سفرش آغاز شده‌است.

هر شعر، بخشی به نثر دارد. این بخش‌ها برای دادن آهنگ و لحن دیگری به شعرها آمده است.

۱ خانه

آفتابِ محتاط

می‌پاشد بر شیشه‌ی چهارگوشه‌ی کمرنگ
چون درزهای سابیده‌ی
کفِ کاشیِ بسیار پاخته
برمی‌آیند و پنهان می‌شوند
در خط‌های خاکستری
سربِ شیشه‌نگهدار

میزی جلوی پنجره
اشیای چوبین، بطری آب و
از پشت اگر بنگری
مردی مُرده.
لباسش نیز
مناسبِ موزه است.

فکر به این که از پس سال‌ها مبارزه‌ی خودگزیده ناشناس پس رانده شوی نو بود و از بسیاری جنبه‌ها غریب. پیری دیگر ارزش انتظار را نداشت و نیز احترام آموخته داشت توانش را از دست می‌داد. آسمان سبز بود، آبِ سرخ و مردم خیابان رفتاری شاد داشتند.

گر دامده در یک اسم
که تو را به یاد
برادری سخت‌گیرانه می‌انداخت
یا فقر انجیل‌باورانه،
جمال‌شناسانِ پیر به پاییز نگاه می‌کردند
بر انگشتانِ سپیدِ استخوانی‌شان.

همه‌ی پندار بافی‌شان
درباره‌ی همسازی کامل
به یک ضربه، اکنون و این‌جا
به نقصانی نامنتظر
از داشتن صدا
نابود شده.

۲ دروازه

نیم‌دایره‌ای از سنگ، نتراشیده و
رنگ‌شده همچون
باران پُشت قوس‌ها.

بی‌جان و هم
بی‌حرک
- تصویرش از جهان آشفته
و بیگانه از دنیای خارج -
مرد مَرده به جست‌وجوی گوشه‌شنوا بود
یا دست‌کم توجیهی.
بر دیوارها چند واژه
تنها نشانه‌ای، زندگی تندگذر
و آشفته در خط‌نوشته‌ای به تعجیل
سپرده شده به جوان‌ترین‌ها
مومنان قشرهای پایین
و ارواح فاسدشده.

سر مرد مَرده تاس بود و پر از ماده‌ای تاریک و چنان‌که می‌گفتند پیچیده. وجدان بسیاری لازم بود برای روشنایی
انداختن بر این ماده. نه شمع، نه آواز. نفس پسر رفته، ماهیچه‌ها رنگ‌پریده و به ناگزیر بوی معاش و هستی سخت.

روغن چراغ می‌پرید
و نخست وزش باد سرد
بیش‌تر آهی از دل
به نرمی از چشم اندازی می‌گفت
با جذابیت و سیکی. جوانانه، اما
در زمان خودش
به گذشته پیوسته بود.
ملخ، ماسه‌سنگ و رسیدن شب
هوا چون آب زیر پُل
جذاب و قهوه‌ای
چون پوست سنگ، یکی شده با هم
بی ساروج، به استادی
بی مرمت، در همان بار نخست.

۳ راه

در نقش زدن به طرح‌های بی دفاع

ساخته‌ی دست پایه‌گذاری غریب
در کتاب‌ها چنان بدگمان
که انگار به زیر ضرب حماقت اکنون
به اشتیاق خرد ظن‌آمیز را می‌جُست
و با ظرفیتی پرتوان
تا سکوت کودکانه
وقت‌گذرانی و بازی. ناآزموده‌اش را.

آب، ابرها و فلسفه
همراه با ده قاعده‌ی دستور زبان
تنها بخت برای نظمی بودند که،
در اندازه‌ای محدود و با آگاهی
اندک و نیز آز خطر و در ذات
انتظار توانایی از او در برابر
واژگان هوشمند در افتاده به ناسازگاری
یا بن‌بست مکتبی برای
به جریان انداختن چیزی نو.

چنین می‌اندیشید مرد مُرده در منظر راه‌شنی پوشیده از خاربوته‌ها. زمان گذشت، تن سرد و در چشمان او به‌کندی و
ماتی آستانه‌ای شیشه‌ای ظهور کرد.

۴ جریان

کنار آب، سیاه و تیره
- ناآشنا با هنر
- فرود آمدن -
مرد مُرده راهش را جُست
سکندری که می‌خورد نگاه می‌کند و
پرنده‌ای می‌بیند در پرواز همچون
انگشتی با استخوان سیاه
به اشاره و گم شدن در
صفی از درختان. گره‌دار،
سیاه، دور و بلند
در دشتی سوخته از آفتاب.

شهر در پشت سر، صبح زود پا به راه گذاشته، به زیر سلطه‌ی جُستن. سود و فریب حساب‌گری. در جوی‌های حاشیه‌ی
خیابان‌های سر‌اشیب بازمانده‌ی تن جانوران شناور است در آب آغشته به رنگ نفت و کف. در خانه‌هایی که به سپیدی
می‌زنند، با جوهر بسیار سکوت جاری است، خواب در نور آبی.

پرسه زنان در میدان. بازار
که تصویرهایی از زمان‌های
بی سرعت و آگاهی
اما پر خشونت را به یاد می‌آورد
یک باره و در زیر
نگاه جماعت مسافر
به احساسی بزرگ و پرتسلط
از حقارت گرفتار شد.

جانش بیش از
هر چیز دیگری به رفتن نیاز داشت
در آن دم
در راه، پسر مغرور
برگزیده‌تر از هر کس دیگری.
ساکت به آدم‌ها نگاه می‌کرد
احساسی بزرگ به او نزدیک شده بود.

۵ جنگل

صف درختان به دست خورشید
پرچین بندی شده سیاه، آسمان
چسبیده به زمین که دیگر
حاصل خیز نیست، بدگمانی و هم
رفاه با هم و حافظه‌ای بد
گذران را بی‌فایده می‌کردند.

چند ده بلوط سر به زیر و
چند اسب وحشی باز مانده‌اند
و تنها آنان‌اند
نگهدارنده‌ی آیین کهن
دیوانه‌گی، پرتقاضا
و رجحانی بی‌لباس
اما با فریادی بلند
و آتشین.

چراغ‌های سنگی اکنون خشکیده‌اند.

نه بدون خنده، زیرا نخستین بار توانایی بازشناختن این محیط بی‌حاصل را دارد، مرد مُرده از بختش سود می‌جوید و
به ژرفای چوب بی پوست می‌رود. شاهدهی زاده شده مغزی تهی از عشق. توانایی اندیشه کردن از هراس گرفته شده
از او.

بسیار دور، در گذر ساکت
پشت دیوار بالا بلند دور شهر
خوراک‌شناسان پیر.
بیزار و خسته و
بیش از همه آشنا به
تقلید، زندگی شکل
دیگرگونه‌ای و یا حتی بدتر
هر شکلی از معنا
بدل شده به زیور.

۶ خاک

با استعدادش در رفتار غریب
و در دگرگونی‌هایی که مشکل بیان‌ش می‌توانست کرد
از سال‌های صامت و ساکتی دیدن.

انباشته‌گی خیال،
برای هر رهگذر ناآشنایی
طلوع ماه بی‌ستاره
و زبان شاد شیفته
که از سردابه‌ها و اطاعت
بر لب جاری می‌شد
سخت بود
نامی بر آن نهادن.

تنها با پوشاندن دیوانه‌گی و آشنایی‌اش در حفظ خیر و شر برای مخاطبانی سزاوارتر، مرد تاس، توانست تا دیر زمانی
از حمله باز ایستد تا دیرتر، به زمانی مناسب‌تر. هستی تهمت خورده‌اش صلح‌آمیز، دوستان قدیمش نا آگاه، با
لنگ‌زدن‌هاش مدارا شد.

تا که
دبیران پردرآمد
در تاریکی ظهور کردند
با آخرین وقایع‌نگاری‌های
نوشته شده با دقت
و جوهرهای رنگین.
یکی یکی و
بی صدا تمبرها را باطل کردند.
پسر مغرور، مرد مُرده.

زمین باتلاقی
به هر گامی
شکل میوه‌ی چلانده می‌گیرد.

۷ تپه

بر تقاطع کلاسیک راه‌ها
سه بار نگاه انداخته به
دیدار خانوادگی پیش‌بینی نشده
ساکت می‌مآند، مرد مُرده
با دستمالی بر پیشانی
عصایی کنار پاها.

تنها آرزوش
تپه‌هایی از شیشه و ماسه
گند و کدر کنار هم آهیخته
دل‌تنگی شجاعت
به دل‌خواه از یادبردن تا آستانه‌ها
صخره‌ها قهوه‌ای چون پوست سنگ
نه واقعی، اما پیش‌بینی شده
نه لازم، نه بیش‌تر از دقیقه‌ای
شاید اما در عین حال ممکن
گاهی چون راه فرعی
تقاطع خیابانی فراموش شده

نیمی جست و جو شده نیمی شناخته شده، اما بی آن که انتخاب شده باشد.

در اوج بلندی مرد نگاهی به اطراف می اندازد، به گونه ای غیر از پیش تر بی آن که حواسش پرت شود از شکل های غریب، سانسور یا نستالژی. صیورانه می نگرد به اشاره ای، نادر و کارآمد هم سان و خودانگیخته تپش رگها در معده یا مغز.

خدایان را آواز خواهد داد
گیاهان، حیوانات، بر کف دستانش
بزرگترین مهربانی ممکن.
به پشت سر نگاه نخواهد کرد
از ترس سنگ شدن و
دیدار بی صدایی که نزدیک می شود.

۸ دشت

گیاه بلند و سنگ، طلا
تا زانو، طاقت
زیاد پایداری، سر و صدای
زنجره، خاربوته های در حال رشد و
نیز گیاهان دارویی.

خشکی در می رسد به گاهی که
ماسه پخش شود چرخ زنان به اطراف و
ابری پودر سیاه بپاشد بر
پرنده ای، آفتاب پرستی
حساب گرانه، بی اعتماد
می نشیند در تنها حالت
بی زمانی ش.

مزرعه پر از دانه های غله، آفتاب سوخته و در نیمه ی روزی به رغم ارتفاع و باد به سکونی طاقت فرسا در افتاده.
لشگری از جوندگان بی شرمانه خود را به نیازهای تاریک سپرده، در خوردن زباله و خوردن یکدیگر.

به ابهام، بر راه فرعی
که ممنوع نیست، اما فراموش شده
و دیری است که گیاه بر آن رویده
مرد به یاد می آورد پرسشی را،
پرسش این که انسان آیا و
یا که خود او توانش را دارد
آرزوهای با ارزش جدی را
عوض کند با آنچه
خود به گونه ی جدی آرزوش را دارد
و یا که باید مرزهای قلمرو را
درنوردد
و یا که این حقیقت دارد
پاسخ شادی تهی.
دانستن که بازش نمی توان داشت.

بادی گرم و یکنواخت
می‌ساید بر پوست و می‌گذرد.
بازمانده‌ی راه آهن و
ابزار عتیقه‌ی حمل و نقل
سر زنگ زدن ندارند
چون خورشیدی که
تنها مسیرش را عوض می‌کند.

با عصاش و با احساس
بزرگ و آسیب‌ناپذیر
تواضع، مرد با خاطر آسوده
در میان گیاه راه می‌جوید
سکندری می‌خورد و می‌نگرد
و می‌بیند صفی از
درختان سیاه‌گره‌دار، میان
نیم‌دایره‌ای از سنگ سپید
چشم را می‌زند و با عشوهای
چون نیمه‌ی ماه فرو رفته در زمین.
گذشته از دروازه

سپید عشوگر است ویرانه، رویای دیرسال، شهر وانهاده از هر شکل هستی خون‌گرم. خانه‌ای در میدان و جلوی پنجره،
پنجره‌ی آبی‌رنگ، میز چوبی مرطوب. بر میز یک سر، تاس، ساکت، عرق کرده.

پوست سرخ‌قهوه‌ای با
چین‌هایی چون دایره به دور
چشم‌ها و دهان، نگاه
به گوشه‌ای، خیره به آب
ابرها و نور چراغ خواب
که پیش‌تر در کف گم می‌شود
و دست نایافتنی
بازی می‌کند با
شیشه‌ی کم‌رنگ
بسیار ضخیم.